

به رفیقی که نه گذر سال‌ها، بلکه عبور دهه‌ها مهرش را در دل من عمیق‌تر کرده است؛ انسانی که رفاقت را نه در حرف، بلکه در سختی‌های زندگی معنا می‌کند.

تقدیم به فرزاد فریور عزیزم.

## شهر بی‌تحمل؛ روایتِ انشقاق و فرسایش معنا

هوا سنگین بود؛ نه از جنس گرما یا رطوبت، بلکه از چیزی که دیده نمی‌شد اما حضورش را می‌شد در نفس کشیدن احساس کرد، در مکث‌های طولانی میان کلمات، در نگاه‌هایی که دیگر به هم نمی‌رسیدند، و در سکوتی که بیشتر از هر فریادی سخن می‌گفت. در کافه‌ای کوچک نشسته بودم - از آن کافه‌هایی که آدم‌ها نه برای ماندن، بلکه برای فرار از چیزی به آن پناه می‌آورند - که خاطره روبه‌رویم، با چهره‌ای خسته اما بیدار، با دستانی که بی‌قرار روی میز حرکت می‌کرد، ناگهان سکوت را شکست و با صدایی که در آن هم خشم بود و هم نوعی درماندگی، گفت: «دیدیدی چه بر سرمان آمد؟»

سؤالش ساده بود، اما در پشت آن، جهانی از اضطراب و فروپاشی نهفته بود. پرسیدم «چی شده؟» و او، به‌جای پاسخ مستقیم، خنده‌ای کرد که بیشتر شبیه ترک برداشتن چیزی در درون بود تا نشانه‌ای از آرامش، و گفت: «نمی‌بینی؟ هیچ ایرانی‌ای دیگر تحمل ایرانی دیگر را ندارد.» این جمله را نه به‌عنوان یک اغراق، بلکه به‌مثابه یک حکم صادر کرد؛ حکمی که اگرچه ممکن است در ظاهر مطلق به نظر برسد، اما در عمق خود، بازتاب واقعیتی بود که هر روز بیشتر خود را نشان می‌داد.

او ادامه داد و سعی کرد آنچه را که می‌دید در قالب تحلیلی ساده بیان کند، تحلیلی که شاید از نظر نظریه پردازان سیاست خام به نظر برسد، اما از دل تجربه‌ای زیسته بیرون آمده بود: «اسرائیل سه هدف داشت؛ اول این‌که آمریکا را وارد جنگ کند، که تا حدی موفق شد؛ دوم این‌که کشورهای عربی را به میدان بکشاند، که چندان پیش نرفت؛ اما سوم... مهم‌ترینش بود:

این‌که مردم ایران را در برابر یکدیگر قرار دهد.» سپس مکثی کرد، نگاهی به اطراف انداخت، و با لحنی آرام‌تر اما سنگین‌تر افزود: «و در این یکی، بد جوری موفق شد.»

در آن لحظه، بیش از آن که به درستی یا نادرستی تحلیل او فکر کنم، به تصویری اندیشیدم که در کلماتش شکل گرفته بود؛ تصویری از جامعه‌ای که در آن، رابطه‌ها نه بر پایه ی گفت‌وگو، بلکه بر اساس گسست تعریف می‌شوند، جایی که خواهری حاضر نیست سخن برادرش را بشنود، نه از سر اختلاف نظری ساده، بلکه از سر نوعی انسداد درونی که امکان شنیدن را از میان برده است. در چنین فضایی، زبان - که قرار بود ابزار فهم باشد - به سلاح بدل می‌شود، و توهین و ناسزا، جای استدلال و گفت‌وگو را می‌گیرد، گویی انسان‌ها بیش از آن که در پی درک یکدیگر باشند، در پی اثبات برتری خود هستند.

وقتی از کافه بیرون آمدم، شهر همان بود که همیشه بود - خیابان‌ها، نورها، آدم‌ها - اما چیزی در آن تغییر کرده بود؛ یا شاید بهتر است بگویم، چیزی که همیشه وجود داشت، اکنون آشکارتر شده بود. در گوشه‌ای، چند نفر با صدای بلند می‌خندیدند و از رخدادی سخن می‌گفتند که در آن سوی مرزها اتفاق افتاده بود، رخدادی که در ذات خود، حامل رنج و مرگ بود، اما در روایت آن‌ها، به موضوعی برای تمسخر و شادی بدل شده بود. این‌جا بود که مسئله دیگر صرفاً سیاسی نبود؛ مسئله، انسان بود؛ انسانی که می‌تواند از نابودی دیگری، حتی اگر آن «دیگری» هم وطنش باشد، احساس رضایت کند.

در مترو، صحنه تغییر کرد اما مضمون همان ماند؛ آدم‌ها در کنار هم نشسته بودند، اما نه با هم، هرکدام در جهان کوچک خود، در صفحه‌ای که در دست داشتند، در روایتی که به آن باور کرده بودند. اخبار پی در پی می‌آمدند، اما آنچه منتقل می‌شد، کمتر «اطلاع» بود و بیشتر «جهت»؛ گویی هدف نه روشن کردن واقعیت، بلکه هدایت ذهن‌ها به سوی برداشتی خاص از آن بود. در این میان، انسان‌ها کمتر می‌فهمیدند و بیشتر متأثر می‌شدند، نه از خود واقعیت، بلکه از تصویری که از آن ساخته شده بود.

خاطره، که هنوز کنارم ایستاده بود، جمله‌ای گفت که بیش از بسیاری از تحلیل‌های پیچیده در ذهنم نشست: «همه سیاسی شدن... اما هیچ‌کس سیاسی فکر نمی‌کنه.» و شاید این، دقیق‌ترین توصیف وضعیت بود؛ وضعیتی که در آن، سیاست از سطح اندیشه به سطح هیجان فروکاسته شده است، و هرکس، بدون آن‌که الزامات فهم را بپذیرد، خود را در مقام قضاوت می‌نشانند.

در روزهای بعد، نمونه‌های این وضعیت را بیش از پیش دیدم؛ از جمله در ماجرای دیدارهایی که با عنوان «مذاکره با پارلمان» یا «گفت‌وگو با دولت» در شبکه‌ها منتشر می‌شد، در حالی که بسیاری از این سفرها، نه ماهیتی رسمی داشتند و نه از جایگاهی نهادی برخوردار بودند، بلکه بیشتر حاصل دعوت‌های غیررسمی، ارتباطات لابی‌گونه و گاه حتی فرصت‌طلبی‌های فردی بودند.

چند تصویر از زوایای مختلف، چند جمله‌ی مبهم، و ناگهان روایتی ساخته می‌شد که فاصله‌ای قابل توجه با واقعیت داشت، اما در فضای عمومی، به‌عنوان حقیقت پذیرفته می‌شد.

این‌گونه است که دروغ، دیگر نه به‌عنوان یک استثنا، بلکه به‌عنوان بخشی از سازوکار روایت عمل می‌کند؛ دروغی که روی دیگر می‌نشیند، تا جایی که تشخیص واقعیت از بازنمایی، برای بسیاری ناممکن می‌شود. و در این میان، آنچه بیش از همه آسیب می‌بیند، نه فقط حقیقت، بلکه امکان گفت‌وگو است؛ زیرا گفت‌وگو، زمانی ممکن است که طرفین، حداقلی از واقعیت مشترک را بپذیرند، و وقتی این حداقل از میان برود، آنچه باقی می‌ماند، صرفاً تقابلی روایت‌هاست، نه تبادل اندیشه‌ها.

شاید آنچه امروز با آن مواجهیم، بیش از هر چیز، نشانه‌ی نوعی فرسایش در لایه‌های عمیق‌تر جامعه است؛ فرسایشی که خود را نه در ساختارهای رسمی، بلکه در رفتارهای روزمره، در نوع مواجهه‌ی انسان‌ها با یکدیگر، و در شیوه‌ی ادراک آن‌ها از واقعیت نشان می‌دهد. در چنین وضعیتی، انشقاق دیگر یک پدیده‌ی سیاسی نیست، بلکه به تجربه‌ای زیسته بدل می‌شود؛ تجربه‌ای که در آن، انسان‌ها، به‌جای آن‌که یکدیگر را بفهمند، یکدیگر را حذف می‌کنند - نه الزاماً در عمل، بلکه در ذهن -.

و شاید ترسناک‌ترین بخش این ماجرا، همین باشد: این‌که انسان، به تدریج، توان شنیدن را از دست بدهد، و در جهانی که بیش از هر زمان دیگری پر از صداست، هیچ صدایی را واقعاً نشنود.

مهدی روسفید - برلن

19.05.2026